



میمونک و چشم‌هایش

میمونک بالای درخت نشسته بود و چشم‌هایش را می‌خاراند.

فیلو صدا زد: «چی شده؟»

میمونک گفت: «انگار چیزی توی چشمم رفته. خیلی می‌سوزد.»

بعد از روی درخت پایین آمد. فیلو به چشم‌های میمونک نگاه کرد. چیزی توی چشم‌های قرمز و بادکرده‌ی او ندید. برای همین گفت: «بهتر است برویم پیش دکتر فیلا.»

دکتر فیلا چشم‌های میمونک را معاینه کرد. بعد سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «دست‌هایت را هم ببینم.»

میمونک غر زد: «من که گفتم! چشم‌هایم می‌سوزد، نه دست‌هایم!» بعد به زور دست‌هایش را جلوی دکتر گرفت. دکتر انگشت‌ها و ناخن‌های کثیف میمونک را نشان داد و گفت: «خُبْ خُبْ، معلوم شد چرا چشم‌های میمونک مریض شده‌اند.»

میمونک خجالت کشید. حالا می‌دانست چرا چشم‌هایش می‌سوزند، می‌خارند و قرمز شده‌اند.

فیلو گفت: «به نظرم اول باید برویم کنار رودخانه تا دست‌هایت را حسابی بشوی.»

دکتر فیلا لبخندی زد و رفت تا برای میمونک دارو بیاورد.



با هم این قصه را بشنویم.

